



پیغام عشق

قسمت پانصد و هشتم





به نام خدا

شرح غزل ۲۵۰۰ دیوان شمس از برنامه ۸۸۵ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی‌گردی؟

مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی‌گردی؟

مولانا در این غزل بیدارکننده به انسانی که با دردهای همانیدگی‌اش به گوشه‌ای پناه برده و افسرده شده می‌گوید: چرا افسرده شدی؟ چرا از قابلیت گرداندگی درونت استفاده نمی‌کنی؟ در این کائنات، همه چیز در حال تغییر و گردش است اما تو از جنس فکرهای نحس من‌ذهنی شدی که جز غم و غصه غذایی نمی‌خورد؛ اگر یک دم با اتفاق این لحظه آشتی کنی، نیروی زندگی تو را به سوی آرامش و شادی می‌گرداند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونى؟

چو آمد عیسی خوش دم چرا همدم نمی‌گردی؟

موسی یعنی از آب گذشته؛ وقتی ما فضا را باز می‌کنیم چشمه حیات از چهار بُعد ما می‌گذرد و کوه ذهن ما را متلاشی می‌کند، چرا وقتی قابلیت زنده شدن به موسی و انرژی حیاتی را داریم می‌رویم از جنس خشم و حرص فرعونى می‌شویم، ما که حامله به مسیح و هشیاری هستیم چرا همدم او نمی‌شویم؟ چرا خاموش نمی‌شویم تا خدا از طریق ما سخن بگوید؟ عیسی خوش دم هشیاری آزاد شده است که می‌تواند من‌های ذهنی مرده را زنده کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

چو با حق عهدها بستی ز سستی عهد بشکستی



چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی‌گرددی؟

چرا عهدمان با خدا را فراموش کردیم؟ مگر جز خدا چه کسی به ما کمک می‌کند تا از دردها خلاص شویم؟ اما همین که از درد خلاص می‌شویم با من ذهنی سست و بی‌ریشه، خدا را فراموش می‌کنیم و همانندگی دیگری را در مرکزمان می‌گذاریم و می‌پرستیم. چرا به سخنان بزرگی چون مولانا گوش نمی‌کنیم تا اساس و پایه زندگی‌مان را به جای شوره‌زار سست من ذهنی بر روی مرکز عدم، محکم و استوار بنا کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

میان خاک چون موشان به هر مطبخ رهی سازی

چرا مانند سلطانان برین طارم نمی‌گرددی؟

من ذهنی ترسو مثل موشی از میان خاک همانندگی‌ها مثل پول، تأیید و توجه و یا برتری طلبی به دنبال سوراخی می‌گردد تا راهی آشپزخانه‌های دنیا بشود و جای امنی برای سیر شدن پیدا کند ولی به سیاه‌چاله‌های دنیا می‌افتد و غذای غم و غصه را می‌خورد. چرا ما که امتداد خدا هستیم و می‌توانیم آسمان درونمان را باز کنیم و مثل سلطانان در فضای عدم پرواز کنیم، مثل موشی به سوراخ دنیا می‌رویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی

چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی‌گرددی؟

ما هر لحظه خدا خدا می‌کنیم و حلقه درگاه خدا را می‌زنیم اما تا همانندگی داریم صاحب‌خانه که خداست در را باز نمی‌کند ولی باز حلقه بر در می‌زنیم و با من ذهنی حرف می‌زنیم، دفاع می‌کنیم و خود را توجیه می‌کنیم. چرا یک لحظه خاموش



نمی‌شویم و در سکوت فضا را باز نمی‌کنیم تا محرم بزرگی چون مولانا شویم و حلقه در انسان‌های به حضور رسیده را بزنییم تا با کمک و هدایت آن‌ها زنگارهای دلمان را از همانیدگی‌ها بشوییم تا شایسته زدن حلقه درگاه خدا شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

چگونه بسته بگشاید چو دشمن دارِ مفتاحی؟

چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمی‌گرددی؟

مفتاح یعنی کلید؛ بدون کلید صبر و شکر و پرهیز درهای بسته باز نمی‌شوند زیرا من ذهنی دشمن فضاگشایی است، من ذهنی ما را در همانیدگی‌ها قفل می‌کند و هر همانیدگی به ما درد و رنج می‌دهد. چگونه هشیاری خسته ما بهبود یابد وقتی ما فضا را باز نمی‌کنیم و به دنبال مرهم زخم‌هایمان نیستیم، مرهم زخم‌های ما در فضاگشایی است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

بی کلید این در گشادن راه نیست

بی طلب، نان سنت الله نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

سر آنگه سر بود ای جان، که خاک راه او باشد

ز عشق رایتش ای سر چرا پرچم نمی‌گرددی؟

سر من ذهنی را باید کوچک کنیم و در راه یکی شدن با خردی که کائنات را اداره می‌کند، باید این سر را خاک کنیم، سر ما زمانی سر می‌شود که چون پرچمی، زینت‌های عشق خدا را نشان دهد تا من‌های ذهنی که راهشان را گم کرده‌اند با نور و زینت پرچم حضور هدایت شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰



چرا چون ابر بی باران به پیش مه تُرنجیدی؟

چرا همچون مه تابان برین عالم نمی‌گردی؟

من ذهنی افسرده چون ابری بی باران است که جلوی آفتاب حضور را می‌گیرد و هیچ بارشی ندارد، هر فکر و عمل من ذهنی بی برکت است؛ دائماً می‌رنجد و فضا را می‌بندد و حاضر نیست از همانیدگی‌ها دست بکشد و به فضای عدم دست پیدا کند؛ اگر فضا را باز کند آسمان درونش مثل ماه که به دور عالم می‌گردد و نور می‌بخشد، به هر باشنده‌ای می‌تابد و زندگی می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

قلم آنجا نهد دستش که کم بیند درو حرفی

چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی‌گردی؟

ما قلمی در میان انگشتان خدا هستیم که در دل پاک انسان‌ها نوشته می‌شود، دل‌هایی که کمتر با همانیدگی حرف می‌زنند، اگر در دریای عشق با هر همانیدگی وسیله‌ای بسازیم تا به خدا برسیم، نیروی عشق و زندگی از همان وسیله ما را دور می‌اندازد تا ما را تصحیح کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

هر چه صورت می‌وسیلت سازدش

زان وسیلت، بحر دور اندازدش

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو

دو چشمه داری ای چهره چرا پُر نم نمی‌گردی؟



دل ما گلستان عدم است، اگر فضا را باز کنیم پُر می‌شود از عطر ریحان آرامش و شادی و گل‌های خرد و ذوق زندگی؛ همان‌طور که چهره ما دو چشم دارد، روح ما دارای دو چشمه عشق و خرد است، این روح ما تشنه نوشیدن آب حیات است اگر فضا را باز کنیم، با دست‌های هشیاری خودمان گلستان جانمان را از چشمه‌های عشق و خرد سیراب می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

چو طوفان گردونی همی گردند بر آدم

مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی‌گرددی؟

همه چیز در کائنات حول و حوش انسانی که به خدائیت زنده شده است طواف می‌کند و می‌گردد، تمام باشنده‌ها از گیاهان، حیوانات، انسان‌ها به انرژی و ارتعاش انسان فضاگشا نیازمندند، پس چرا همچون شیطان لعنت شده که فقط جسم را دید و به آدم سجده نکرد، آدم‌ها را قضاوت کنیم و یا از آن‌ها برنجیم و با آن‌ها ستیزه کنیم و در نهایت گوشه‌ای افسرده بیفتیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

اگر خلوت نمی‌گیری چرا خامش نمی‌باشی؟

اگر کعبه نه ای باری چرا زمزم نمی‌گرددی؟

اگر ما سکوت و خلوت عدم را نمی‌شناسیم، چرا حداقل سرعت فکرهايمان را پایین نمی‌آوریم و خاموش نمی‌شویم؟ چرا فکر می‌کنیم که کعبه جایی در بیرون است و ما باید به آنجا برویم و دعا کنیم؟ کعبه دل ماست و دعا فضاگشایی ماست، اگر ما کعبه را گم کرده‌ایم فضا را باز کنیم تا چشمه زمزم ما هم بجوشد و آبی به این جهان بریزیم، انسان‌هایی که تشنه‌اند راه آب را می‌یابند، بیاییم تک‌به‌تک چشمه زمزم خود را با فضاگشایی باز کنیم تا بلکه تشنه‌ای را سیراب کنیم.

با سپاس از برنامه گنج حضور و همیاران گرامی



خلاصه شرح غزل ۱۷۰۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۸۴ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

درده شراب یکسان، تا جمله جمع باشیم

تا نقشهای خود را یک یک فروتراشیم

*فروتراشیدن: خشک شدن و ریختن چیزی

خداوندا، فضا را در اطراف اتفاقات زندگی مان می‌گشاییم؛ تو به ما شراب یکسان، شراب ناب یکتایی بده تا همه ما انسان‌ها با هم و با همه کائنات حس وحدت کنیم؛ یعنی متوجه شویم که ما یک هشیاری هستیم، از جنس تو بوده و با یکدیگر فرقی نداریم و بتوانیم با آن شراب، نقش‌های من‌ذهنی مان را فروریخته و از بین ببریم و از درون این من‌ذهنی و همانیدگی‌های مان به صورت هشیاری اصیل و حضور، زنده شویم؛ در این حالت ما می‌توانیم به زندگی ارتعاش کرده و زندگی را در دیگران به ارتعاش درآوریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

از خویش خواب گردیم هم‌رنگ آب گردیم

ما شاخ یک درختیم، ما جمله خواجه تاشیم

*از خویش خواب گشتن: از خود بی‌خود شدن، از خود گذشتن

*خواجه تاش: دو غلام که یک سرور دارند، همکار، هم‌قطار

ما باید با فضاگشایی در اطراف اتفاقات به خواب حضور رفته یعنی در این لحظه با مقاومت و قضاوت من‌ذهنی را نسازیم و ما باید مرکزمان را عدم کرده و به هشیاری دیگری غیر از هشیاری جسمی دست‌یابیم؛ مانند آب روان و جاری شده و از کنار وضعیت‌ها با پذیرش بی‌قید و شرط آن‌ها رد شویم.



ما انسان‌ها شاخه یک درخت که نماد زندگی ست هستیم و همگی صرف‌نظر از دین، نژاد، ملیت، بنده یک خداییم. به عبارت دیگر همه انسان‌ها یک هشیاری بیشتر نبوده و همگی یک من‌ذهنی دارند؛ فقط نوع و میزان همانیدگی‌های‌شان با هم فرق می‌کند و باید با فضاگشایی، من‌ذهنی را از کار ببندازند و به خدائیت خود زنده شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

ما طبع عشق داریم، پنهان آشکاریم

در شهر عشق پنهان، در کوی عشق فاشیم

ما انسان‌ها طبع یا خاصیت عشق داریم و اگر بتوانیم فضا را در اطراف اتفاقات باز کنیم، از جنس عشق، خدا شده و با دید او می‌بینیم و یکتا می‌شویم؛ ما یک هشیاری پنهان که به صورت فرم درآمده هستیم. درون ما، در فضای یکتایی، عدم بوده و چهاربُعد ما، جسم، ذهن، هیجان و جان جسمی ما آشکار است. هشیاری ما در شهر عشق، در فضای یکتایی پنهان است، ما نمی‌توانیم با چشم حسی آن را ببینیم؛ و ما در این جهان، در کوی عشق، آشکار هستیم؛ یعنی وقتی ما فضای درون را باز می‌کنیم و از جنس خدا می‌شویم، در این حالت او می‌خواهد برکاتش را از طریق ما در جهان، در کوی عشق پخش کند. به عبارتی وجود ما برای ابراز عشق است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

خود را چو مُرده بینیم، بر گورِ خود نشینیم

خود را چو زنده بینیم، در نوحه رو خراشیم

اگر خودمان را مانند انسان مُرده، بی‌مقاومت، بی‌قضاوت و در تسلیم کامل ببینیم؛ در این صورت روی قبر خود می‌نشینیم و آگاهانه برای خود فاتحه خوانده و داستان افسانه من‌ذهنی خود را تمام می‌کنیم. اما اگر من‌ذهنی خود را زنده ببینیم و



هر لحظه به صورت من، بلند شده و با دید همانیدگی‌ها فکر و عمل کنیم و اتفاق این لحظه، خرد کل و خواست خدا را نپذیریم، باید دائماً عزا بگیریم، درد ایجاد کرده و روی هشیاری خود را زخمی کنیم و زجر بکشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

هر صورتی که روید بر آینه دل ما

رنگ قلاش دارد، زیرا که ما قلاشیم

*قلاش: مخفف قلاش، دغل، مفلس و باده پرست

هر همانیدگی که در روی آینه دل ما می‌روید، از جنس چیزهای این جهانی بوده، رنگ دغل و منیت دارد؛ چراکه در این حالت ما از جنس من‌ذهنی می‌شویم. ما به صورت آینه عدم به این جهان آمده و با کاشتن فرم‌های این جهانی، فکرهای همانیده، من‌ذهنی دروغین را می‌سازیم و از جنس حيله و دغل من‌ذهنی می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲

ما جمع ماهیانیم، بر روی آب رانیم

این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم

همه ما هشیاری، مثل ماهیان هستیم و باید در آب شنا کنیم. یعنی همیشه باید در فضای گشوده‌شده، فضای یکتایی بوده و در خشکی ذهن نباشیم. ما باید این خاک بوالهوس، این من‌ذهنی پُر از خواهش و حرص را رها کرده و بر روی خاک این جهان که به آن تعلق دارد بپاشیم. به عبارت دیگر ما به عنوان هشیاری پُر از شادی و زندگی هستیم و نباید به چیزهای این جهانی بچسبیم و از آن‌ها زندگی بخواهیم. ما باید با فضاگشایی از ذهن خارج شده و به صورت یک انسان بی‌فرم در فضای باز شده درون شنا کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۲



تا مُلکِ عشق دیدیم، سرخیلِ مُفلسانیم

تا نقدِ عشق دیدیم، تُجّارِ بی‌قُماشیم

*مُفلس: بی‌چیز، تهیدست

*قُماش: کالا، مال التّجاره

وقتی فضای درون‌مان در اثر فضاگشایی‌های پی‌درپی باز شده و بی‌نهایت می‌شود، ما سرزمین عشق را می‌بینیم و با خدا یکی می‌شویم در این حالت ما سردسته‌ تهیدستان هستیم. مرکز ما عدم، خالی بوده و از جنس زندگی هستیم و از هیچ چیزی زندگی نمی‌خواهیم. وقتی عملاً عشق به صورت‌های مختلف شادی و برکات زندگی از ما بیان شده، نقد می‌شود و ما آن را می‌چشیم؛ در این حالت ما تاجرانی هستیم که فقط عشق می‌دهیم و عشق می‌گیریم و درک می‌کنیم که آدم‌ها فقط به تجارت عشق، شناسایی بودن و ارتعاش زندگی احتیاج دارند.

با تشکر:

بهار



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۸۴ گنج حضور، بخش اول

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۰

او ز یکرنگی عیسی، بو نداشت

وز مزاجِ خُمِ عیسی، خُو نداشت

آن وزیر مکار، همان من ذهنی از یکرنگی عیسی، عینک بی‌رنگ مرکز عدم و فضای بدون همانیدگی‌اش ذره‌ای آگاه نبود و با خاصیت‌های وحدت‌گرایی مرکز عدم و هشیاری حضور، خُم فضای گشوده‌شده، انس و الفتی نداشت.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۱

جامه صدرنگ از آن خُم صفا

ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

جامه صد رنگ انسان من ذهنی که صد جور همانیدگی دارد به برکت خُم صفا، فضای گشوده‌شده، جملگی رنگ‌های دنیوی و اختلافات بی‌اساس را رها می‌کردند و ساده و یکرنگ مثل نور می‌شدند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۲

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال

بل مثال ماهی و آب زلال

*یکرنگی: مجازاً به معنی دوستی بی‌غرض و نفاق است.



این یکرنگی و بی‌رنگی مرکز عدم که بر عشق و محبت استوار بود از نوع یکرنگی من‌ذهنی نبود و هرگز ایجاد دلتنگی و ملال نمی‌کرد، بلکه عالم بی‌رنگی عدم همچون آب زلالی ست و انسان‌های فضاگشا مانند ماهی هستند که حیات‌شان به آب و فضای یکتایی وابسته است، چراکه ماهی هرگز از آب سیر نمی‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۰۳

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست

ماهیان را با یُبوست جنگهاست

*یُبوست: خشکی

اگرچه در خشکی، فضای ذهن، هزاران نقش و رنگ، هزاران باور و همانیدگی مختلف وجود دارد، اما انسان‌های فضاگشا، عارفان و اولیاء الهی که ماهیان فضای یکتایی هستند در خشکی ذهن نمی‌توانند زندگی کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۱

شرطِ روزِ بعث، اوّل مُردن است

زآنکه بعث از مُرده زنده کردن است

نخستین شرط روز قیامت، مردن نسبت به من‌ذهنی است. زیرا برانگیخته شدن، از مرده من‌ذهنی هشیاری را بیرون می‌کشد و شما از خواب ذهن بیدار می‌شوید؛ برای این کار باید همانیدگی‌ها و من‌ذهنی خود را به‌طور کامل شناسایی کرده و مرکزتان عدم شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالم زین غلط کردند راه

گز عدم ترسند و آن آمد پناه



همه مخلوقات عالم، انسان‌هایی که من ذهنی دارند به این علت راه را گم کرده‌اند، که از عدم کردن مرکزشان، فضای گشوده شده می‌ترسند، درحالی‌که تنها پناهشان همان مرکز عدم است؛ زیرا فقط در این صورت زندگی می‌تواند به آن‌ها کمک کند و آن‌ها را از گرفتاری من ذهنی و هشیاری جسمی نجات دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو

نفی کردم تا ببری ز اثبات بو

پیش از نفی من ذهنی و لا کردن همانیدگی‌ها، اثبات، بلند شدن روی پای زندگی و حسِ یکتایی کردن از تو فرار می‌کند زیرا تو به درستی فضاگشایی نکرده و من ذهنی را نفی نمی‌کنی. یعنی مادام که به نفی کامل من ذهنی و همانیدگی‌ها نرسی به اثبات، زنده شدن به زندگی و عدم کردن مرکز دست نخواهی یافت.

[نفی من ذهنی این نیست که در ذهن از فکری به فکر دیگر رویم و به زبان بگوییم من من ذهنی‌ام نیستم. نفی کردن حقیقتاً باید ما را از ذهن بیرون بیندازد، یعنی یک لحظه من ذهنی نباشد. برای این کار باید ما آن قسمت سکون‌مان را با فضاگشایی باز کنیم].

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۲

در نوا آرم به نفی این ساز را

چون بمیری، مرگ گوید راز را

این ساز زندگی و فضاگشایی را با نغمه منفی، لا کردن همانیدگی‌ها می‌نوازم تا نسبت به من ذهنی بمیری. مرگِ ذهن، راز زنده شدن به خدا را برای تو بازگو کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۷



این زمان جز نفی ضدّ، اعلام نیست

اندرین نشأت، دمی بی‌دام نیست

در این لحظه برای اعلامِ زندگی و حضور چاره‌ای جز فضاگشایی و نفیِ همانیدگی‌ها که ضدِ زندگی‌ست، نیست. یعنی تا وقتی که تو در من ذهنی خود محصور، چاره‌ای جز این نیست که ابتدا من ذهنی را از تو نفی کنم تا تو بتوانی با فضاگشایی، هشیاری حضور و فضای یکتایی را بشناسی.

در این آبشخور، محل خوردن آبِ زندگی، هیچ لحظه‌ای بدونِ تله و دامِ من ذهنی نیست. یعنی هر لحظه ذهن، زندگی زنده این لحظه را می‌گیرد و به جسم، فکر و درد تبدیل می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۸

بی‌حجابت باید آن ای دُولباب

مرگ را بگزین و برَدَر آن حجاب

*دُولباب: خردمند، عاقل

ای انسان خردمند، اگر می‌خواهی زندگی و فضای یکتایی را بدون پرده و حجابِ ذهن ببینی، باید مرگِ من ذهنی را انتخاب کنی و پرده و عینک همانیدگی‌ها را پاره کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱

کار، پنهان کن تو از چشمانِ خود

تا بُودِ کارَت سلیم از چشمِ بد

کار کردن روی خود را از چشمانِ من ذهنی‌ات پنهان کن یعنی ذهنت را خاموش کن تا کار عدم کردنِ مرکزت از آسیبِ چشمِ بدِ من ذهنی خودت و من‌های ذهنی دیگر سالم و در امان بماند.



دیدن برحسب همانیدگی‌ها، مقاومت و قضاوتِ ذهن، همان چشمِ بد است که باعثِ قوی‌تر شدنِ من‌ذهنی می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد

وانگه از خود بی ز خود چیزی بدُزد

خود را بر دامِ مُزد، همان فضای گشوده‌شدهٔ مرکزت تسلیم کن، مرکزت را عدم نگه‌دار؛ آن‌گاه از من‌ذهنی‌ات بدون این‌که بفهمد چیزی را بردار، یک همانیدگی و درد را شناسایی کن و ببنداز، تا با مرکز عدم از زندگی مزد بیداری و حضور بگیری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۱

چند آزمایم خویش را وین جان عقل اندیش را

روزی که مستم کشتیم روزی که عاقل لنگرم

من چه‌قدر باید من‌ذهنی خویش را آزمایش کنم؟ و متوجه شوم وقتی فضا را باز می‌کنم مست شده و مثل کشتی بر روی دریای زندگی به‌سوی فضای یکتایی می‌روم و به‌لحاظ معنوی پیشرفت می‌کنم. ولی روزی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینم، لنگر شده و در من‌ذهنی و دردهایش می‌مانم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۴

جانِ گرگان و سگان هر یک جداست

مُتَّحد جان‌های شیرانِ خداست

جانِ گرگان و سگان، من‌های ذهنی، به‌دلیل مرکزِ همانیده از هم جداست و نمی‌توانند با هم متحد شوند. اما شیرانِ خدا، انسان‌هایی که فضای درون را باز کرده‌اند، از طریق عدم به هم وصل بوده و یکتا هستند.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

بهر اظهارست این خلق جهان

تا نماید گنجِ حکمت‌ها نهان

همهٔ خلق جهان، مخصوصاً انسان‌ها از این‌رو آفریده شده‌اند که خداوند بتواند از طریق آن‌ها خودش را بیان کند؛ تا گنج

حکمت و خرد خداوند پوشیده و نهان نماند. [اما ما با من ذهنی گنجِ حکمتِ خداوند را پنهان نگه‌داشته‌ایم.]

با تشکر:

جیران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com